

جنگل ابر

علیرضا محمودی ایرانمهر



جلوی آینه حمام هتل داشت ریش‌اش را می‌تراشید که باز هم احساس کرد حامله است. با حوله‌ی پیچیده به دور خود بیرون آمد، بطری شیشه‌ای را که توی جا یخی یخچال گذاشته بود، برداشت و روی مبل راحتی کنار پنجره لمید. از نرمی حوله‌ی سفید و بزرگ در نور سربی سپیده‌دم، خوش‌اش آمد. بی‌قراری حمل چیزی را درون خود داشت که از او جدا می‌شود...

«در اندرون پوست من دریایی است که هرگاه بادی برآید از این دریا مه و باران سر برکند و بر زمین فرو بارد.»

نخستین بار که حس حاملگی به سراغ‌اش آمد، فردایش طرح‌اش در مسابقه بزرگ معماری ساختمان مرکزی شرکت بیمه برنده شد. در یک صبح برفی و پر نور خبرش را به او دادند. دانشجوی گمنامی که ناگهان به دنیای گرانتیتم آرشیکت‌های معروف قدم می‌گذاشت. دومین بار، درست بعد از لحظه‌ای بود که فهمید زن‌اش عاشق نمونه‌ی بلوند جرج کلونی شده است. چند روز قبل از آن، در صبحی زود شنیده بود زن آهسته توی هال با تلفن حرف می‌زند. با نشاطی بی‌دلیل از خواب پریده بود. در میان پیچیده‌های زن لحن مردانه‌ی گرمی را تشخیص می‌داد. از بی‌تابی‌شان که آن موقع صبح مشتاق شنیدن پنهانی صدای هم بودند، خوش‌اش آمد. چشمانش را باز نکرد. سعی کرد به خواب خوبی که لحظه‌ای قبل دیده بود فکر کند. یک هفته بعد زنش را توی استیشن مشکی خاک آلودی دید که یک خیابان بالاتر از خانه‌شان پارک کرده بود. راننده ماشین صورت رنگ پریده و کودکانه‌ای داشت که از خوشحالی می‌درخشید، با موهای بلوند و نرمی که باد از روی پیشانی‌اش کنار می‌زد. هر دو چنان امیدوارانه می‌خندیدند، انگار نخستین روز آغاز جهان است. باید لحظاتی می‌گذشت تا مرد باور کند چهار سال انتظارش تمام شده است. زنش واقعا داشت او را ترک می‌کرد. همان موقع بود که برای دومین بار احساس کرد حامله است، تن خود را بیرون از خودش دوست داشت.

لمیده روی مبل، با بطری عرق کرده‌ی شیشه‌ای در دست آن قدر صبر کرد تا نخستین پرتوهای پرتغالی طلوع روی حوله‌ی سفید تابید. حوله‌ی پیچیده به دور تن‌اش، سرخ و

درخشان شده بود. در تمام سال‌های قبل از جدا شدن از زنش فکر می‌کرد کارهای زیادی برای انجام دادن دارد: بیدار شدن از خواب بدون دیدن کسی که حضورش پیوسته بی‌حاصلی زندگی و تنهایی‌ات را نشان می‌دهد، و لذت بردن از خوابی عمیق. حالا هفده روز بود که از زنش جدا شده بود، توی هتل می‌خوابید، با خواب‌هایی شکننده و کوتاه. تنها تغییر مهم در برنامه‌ی زندگی‌اش این بود که حالا به جای ساعت یازده ظهر، پیش از طلوع آفتاب بیدار می‌شد، دوش می‌گرفت و ریش‌اش را می‌تراشید، جلوی پنجره‌ی اتاق می‌نشست و به تغییر رنگ تدریجی آسمان نگاه می‌کرد. در اتاق هتل ساعت‌های زیادی داشت تا به سفارش‌هایی که گرفته بود و طراحی ایده‌هایش فکر کند. و گاه به زنش که احتمالا هنوز روی تخت‌خواب سابق‌شان خوابیده بود.

دیروز برای سومین بار احساس کرد حمله است. ساعت از ده گذشته بود، آخرین مسافران هتل هم صبحانه‌شان را تمام می‌کردند و او که مثل روزهای گذشته کاری برای انجام دادن نداشت هنوز توی رستوران نشسته بود. فکر کرد می‌تواند حلقه‌های گوجه فرنگی توی بشقاب‌اش را با روغن زیتون و فلفل بخورد که متوجه شد لحظاتی است با شیشه‌ی روغن زیتون در دست به زیر تابلوی بزرگ جنگل ابر خیره مانده. زیر تابلوی دو زن با شتاب صبحانه می‌خوردند. یکی رو به رویش و دیگری پشت به او نشسته بود که فقط باریکه‌ای از نیم رخ‌اش دیده می‌شد. نیم‌رخ‌ی که در نور کدر رستوران برقی برنزی داشت و شانه‌هایش که احتمالا می‌توانست مدلی برای لباس‌های پشت باز شب با بندهای نازک باشد. صاحب آن شانه‌های چشم‌گیر روی بشقاب‌اش خم شده بود و گندم‌های برشته‌ی آغشته به شیر را شتاب‌زده می‌خورد. هر دو داشتند به چیزی می‌خندید. قبل از آن که روغن زیتون از سر شیشه روی گوجه فرنگی‌ها جاری شود، مرد فهمید آن نیم‌رخ برنزی مثل جای زخمی کهنه، عمری بیش‌تر از خاطرات‌اش خواهد داشت. گوجه‌ی آغشته به زیتون را توی دهانش گذاشت و برای سومین بار در زندگی‌اش احساس کرد حمله است، حسی چون نفسی عمیق پیش از پریدن توی آب سرد، یا دیدن خود چون بیگانه‌ای در خواب.

گاه ممکن است یک چاقو که اشتباهی توی کشوی ادویه‌های آشپزخانه جامانده، بی‌هیچ دلیلی غم‌انگیز باشد. چهار سال آخر زندگی مشترک با زنش غم‌انگیز بود، خون ریزی داخلی آرامی با دردی اندک و پیوسته که به آسانی فراموش می‌شود، اما اگر انگشتات را روی

زخم‌های آن بگذاری، وحشت و انفجار دردی ناگهانی تو را به درون خود فرو می‌کشد. چند ماه پیش موقع شستن ظرف‌ها چاقوی گوشت خورد کنی کف دست‌اش را تا استخوان شکافت. از درد آن خوش‌اش آمد. چند ثانیه قبل از آن که کف‌های روی تیغ‌های چاقو را بشوید، حدس زد لب‌های تیز چاقو دست‌اش را خواهد برید، اما انگشتانش به حرکت ادامه دادند. کمی بعد مرد با دست پانسمان شده روی نیمکت بیمارستان نشسته بود و دل‌اش می‌خواست سیگار بکشد. از تغییر چیزی خوش‌حال بود که نمی‌دانست چیست. زن با کیسه‌ی داروها آمد طرف‌اش و مرد فکر کرد اگر زن می‌آمد و می‌دید او نیست چه می‌شد، اگر دیگر هیچ نشانی از او نمی‌یافت؟

- آگه من بذارم برم چه کار می‌کنی؟

- همون کاری که تا دیروز می‌کردم.

- واقعا؟

- نه که بودند با نبودنت خیلی فرق داره. پا شو بریم.

مرد دیگر مدت‌ها بود به دنبال دلیلی برای درد و خون‌ریزی داخلی‌اش نمی‌گشت: خودخواهی، ملال یا شاید این که از مدت‌ها پیش روی کاناپه‌ی هال می‌خوابید... چه فرقی می‌کند. شاید تصویرها و خاطرات، همیشه واقعیت بیش‌تری داشتند. مثل آن شب سرد پاییزی کوهپایه‌های طالقان که برای آتش شبانه همراه زنش چوب جمع کردند، اما همه‌شان نم‌کشیده بودند و روشن نمی‌شدند. حتا شاخه‌های نازک هم خیس بودند و وقتی لجوجانه شعله‌ی فندک را زیر آن نگه می‌داشتی، فقط بخار سفیدی از آن بلند می‌شد. زندگی‌شان از خیلی وقت پیش نم‌کشیده بود، اما زن هنوز اصرار داشت زیر آن فندک نگه دارد.

بطری خالی شیشه‌ای را توی سطل زباله انداخت و جلوی آینه‌ی قدی روی در کمد، حوله‌ی بلند را از دور خود باز کرد و سرتاپای خود را نگریست. مثلث کوچکی از موهای بالای سینه‌اش سفید شده بود. مطمئناً امروز تن خود را دوست داشت، مثل دفعه‌های قبلی که احساس کرده بود حامله است!

«در اندرون پوست من دریایی است که هرگاه بادی برآید از این دریا مه و باران سر برکند و بر زمین فرو بارد.»

پیراهن‌اش را از روی دسته‌ی صندلی میز کار اتاق برداشت. پیراهنی کرم رنگ با راه‌های آبی روشن. هفده روز پیش که برای آخرین بار از خانه بیرون آمد، فقط دو دست پیراهن با خود برداشته بود. مخصوصاً دوست داشت این پیراهن کهنه‌ی کرمی را بردارد. روزی که در اوج لذتی ناگزیر فهمید صاحب تنها فرزند زندگی اش شده، این پیراهن تن‌اش بود، آخرین هفته‌ای بود که نازنین را می‌دید، بالای تپه‌ی سنگی لختی بر دامنه‌ی کوه‌های صخره‌ای توچال که چشم‌انداز تهران در برابرشان گسترده بود. نازنین و کارگردانی ایرانی‌کانادایی قرارهای‌شان را گذاشته بودند. هفته‌ی آینده مرد از کانادا می‌آمد، مراسم عروسی برگزار می‌شد و هفته‌ی بعداش به کانادا می‌رفتند. اما حالا بالای تپه، همه‌ی آسمان غروب و یک هفته‌ی باقی مانده مال آن‌ها بود. همان موقع نازنین در حالی که با دکمه‌های کرمی پیراهن او بازی می‌کرد، گفته بود دوست دارد از او یک یادگاری داشته باشد. بچه‌ای که بتواند آن را در کانادا دنیا بیاورد.

- باز خل شدی؟

- مگه همین جوری خل ام رو دوست نداشتی؟ من یه بچه می‌خوام!

- که چی بشه؟

- این اش به خودم مربوطه.

- یه چیزی بگو منطقی باشه.

- اگه دختر منطقی می‌خواستی نباید می‌یومدی سراغ من!

پیراهن راهدار کرمی را پوشید و لبه‌های آن را توی شلوار جین‌اش فروکرد. رو به روی آینه قدی ایستاد و خود را نگاه کرد. هیچ وقت مطمئن نشد، در میان آن صخره‌ها که چشم‌انداز نورانی تهران از لابه‌لای شان پیدا بود، نازنین به یادگاریش رسید یا نه، اما تصور داشتن یک بچه اندوه دلپذیری بود، مثل همین پیراهن راهدار کهنه که از بین همه‌ی

لباس‌هایش برداشته بود. نازنین را نخستین بار در فردای شبی دیده بود که آن چنگک را زیر سقف اتاقش در شرکت مهندسی کشف کرد. بی‌هیچ هدفی روی کاناپه‌ی شرکت دراز کشیده بود، سیگار می‌کشید و دوست نداشت به خانه برگردد. دیگر مدت‌ها بود که شب‌ها دیر به خانه می‌رفت. توی خانه شلوارک می‌پوشید، راحت سیگار می‌کشید و نمایش‌های مد و فیلم تماشا می‌کرد، اما معمولاً ترجیح می‌داد با چشمان سرخ و خسته توی شرکت پشت کامپیوترش بماند. آن شب اولین بار بود که دیگر هیچ کاری برای انجام دادن نداشت، سرایدارهای رفته بودند و هر دوازده اتاق خالی شرکت در اختیار او بود. از دراز کشیدن روی کاناپه‌ها احساس خوبی داشت. فکر کرد رفتن به خانه، همچون تماشای مادرش وقتی جلوی آینه موهای خود را کوتاه می‌کند غم‌انگیز است. مادرش از زمانی که یادش می‌آمد عادت داشت خودش جلو آینه موهای خود را کوتاه کند. وقتی مادر توی آینه به خود خیره می‌شد به نظر می‌آمد دارد گریه می‌کند. رفتن به خانه و دیدن غذایی که زنش برای او گرم نگه داشته بود، به همان اندازه می‌توانست غم‌انگیز باشد. مخصوصاً وقتی زن منتظر می‌نشست که او حرف تازه‌ای بزند. مرد چند سال فکر کرده بود، اما حرفی در ذهنش برای گفتن به زن وجود نداشت. نگاه ناامیدانه‌ی زن که از مبل کنار کاناپه به او خیره می‌ماند غم‌انگیز بود. بدتر از آن لبخندش بود که سعی می‌کرد ثابت کند همه چیز خوب است، نشان دهد امشب نیز مثل شب‌های دیگر همه چیز سر جای خودش است.

مرد همچنان که روی کاناپه‌ی شرکت دراز کشیده بود و دود سیگارش را به سمت سقف فوت می‌کرد چنگک را دید. چنگک کاملاً از سقف بیرون زده بود. احتمالاً باید برای آویختن لوستر از آن استفاده می‌شد. سرایدارها تا فردا نمی‌آمدند. می‌توانست صندلی پشت میزها را وسط اتاق بیاورد، طنابی را که توی آبدارخانه داشتند از چنگک آویزان کند و خودش را دار بزند. تهویه‌های ساختمان با صدایی یکنواخت کار می‌کردند. ربانی که جلوی دریچه‌ی کانال تهویه بسته بودند، آرام در هوا تکان می‌خورد. شاید دریچه‌ی تهویه پیکر آویخته‌ی او را هم آرام تکان می‌داد. مرد سیگارش را خاموش کرد. کیف‌اش را برداشت و به خانه برگشت. فردای آن شب بود که نازنین را توی گل‌فروشی، در حالی که میان انبوه لیلیوم‌های سرخ دنبال چیز می‌گشت، دید. به او خیره ماند، از میان گل‌های بزرگ زرد و سرخ گذشت و تا دو سال بعد حتی تصویر مادرش توی آینه که با قیچی‌ای در دست به خود خیره شده بود، غمگین‌اش نمی‌کرد.

یقه‌ی پیراهن کرمی راهدار آش را مرتب کرد، دکمه‌ی دوم زیر یقه‌اش را هم باز کرد و دوباره در آینه روی کمد به خود نگاه کرد. موهای خاکستری سینه‌اش از شکاف یقه دیده می‌شدند. معمولی‌تر از تصویری بود که از خود در ذهن داشت. توی کارت اطلاعات هتل نوشته شده بود صبحانه فقط تا ساعت ده سرو می‌شود. صبحانه‌ی کامل و دلپذیری بود که دوست نداشت آن را از دست بدهد و از آن مهم‌تر تابلوی بزرگ جنگل ابر که شاید هنوز نیم‌رخ‌ی برنزی زیر آن گندم‌های برشته‌ی آغشته به شیر می‌خورد. از سال‌های دور دبستان تا کنون هیچ وقت صبحانه نخورده بود. همیشه آن قدر دیر از خواب بیدار می‌شد که دست‌کم یک ساعت از قرارهایش عقب بود و در بهترین حالت فقط فرصت داشت یک لیوان آب‌میوه‌ی حاضری را سربکشد و از خانه بیرون بدود. هر چند بعدها کاراش آن قدر خوب بود که قراردادهایش آماده‌ی امضاء باشند. حالا بی‌آن‌که هیچ ملاقات و قراردادی در انتظارش باشد، پیش از طلوع آفتاب بیدار می‌شد، به تغییر رنگ تدریجی آسمان نگاه می‌کرد و دوست داشت صبحانه بخورد. یک ماه قبل از قطعی شدن طلاقش از هر دو شرکتی که کار می‌کرد، استعفا داده بود. حالا هر صبح تا آخرین دقایق ممکن در رستوران می‌ماند و برش‌های نازک گوشت و خیار را با پنیر زرد و زیتون شکافته لای نان می‌گذاشت و با لذت می‌جوید. سعی می‌کرد فکر نکند از تمام حاصل زندگی‌اش فقط آن قدر پول برایش مانده که حداکثر می‌تواند تا دو هفته‌ی دیگر توی هتل زندگی کند. تمام طول چهار سال گذشته به چشم‌های خیس زن و لحظه‌ی پایین آمدن از پله‌های دادگاه فکر کرده بود و گمان نمی‌کرد این خواسته به قیمت همه‌ی اندوخته‌ی زندگی‌اش تمام شود. وقتی قاضی علت جدایی‌اش را پرسید جز دلیل‌هایی که احمقانه به نظر می‌رسیدند چیزی برای گفتن نداشت، برای مدیران شرکت‌هایی که از آن استعفا داد نیز دلیل روشنی نداشت. فقط می‌دانست نمی‌تواند خانه‌ی سابق‌اش را ترک کند ولی هر روز روی همان کاناپه‌های چرمی بنشیند و به چنگک سقف نگاه کند، می‌دانست دیگر نمی‌تواند به کارش ادامه دهد و ادامه هم نداده بود. بنابراین پولی هم وجود نداشت، همچون احساس دریغ و بی‌حاصلی عمیق که آن هم دیگر وجود نداشت. بدیش آن بود که کار مفید چندانی در طول روز نمی‌کرد. فقط چند سفارش کوچک شخصی برایش باقی مانده بودند.

روی صندلی‌ای که تابلوی جنگل ابر رو به روی آن بود نشست. امروز میز زیر تابلو خالی بود. یک قاشق خامه توی قهوه‌ی داغ ریخت و به صخره‌ی سرخ و بزرگی در گوشه‌ی چپ

تابلو نگریست که تنه‌ی درهم پیچیده‌ی درختی قدیمی از کنار آن به سوی پرتگاه خم شده بود. در آن سوی دره، جنگل روی شیب دامنه‌ی کوه‌های بلند، میان ابرها معلق مانده بود.

«در اندرون پوست من دریایی است که هرگاه بادی برآید از این دریا مه و باران سر برکند و بر زمین فرو بارد.»

فکر کرد شاید حس بارداریش مربوط به شکل این ابرها باشد یا آن نیمرخ برنزی که چون حادثه‌ای میان اتفاق افتادن و نیفتادن در خاطرش معلق مانده بود، یا صخره‌ای آویخته بر شیب تند کوه. بعد از صبحانه روی مبل‌های پهن و عمیق لابی هتل فرورفت و حجم ویلایی را بر دامنه‌ی یک تپه تصور کرد. باید ابعاد آن را خلق می‌کرد... دالانی که می‌پیچد و به حیاط و استخری میان درختان نارنج می‌رسید و دیواری اخراپی با ناودانی تراشیده از سنگ خاکستری صابون که سایه‌ی مورب و درازی بر بافت طبیعی دیوار می‌اندازد، یک مثلث بزرگ شیشه‌ای معلق بالای استخر که از حجم اصلی ساختمان بیرون آمده است، محصور میان درختان نارنج و چشم اندازی به دامنه‌ی تپه... تراس شیشه‌ای و معلق ویلا... می‌توان در این مثلث شیشه‌ای نشست و از زاویه‌ی آن استخر و درختان و چشمان‌انداز بیرون را یکجا دید. باید زوایای دیگر این ویلا را خلق می‌کرد، طرح‌اش را می‌کشید و پول‌اش را می‌گرفت تا برای هفته‌های آینده چیزی برای خوردن داشته باشد که... دریافت لبه‌ی زخم‌های کهنه چه آسان باز می‌شوند! آن نیمرخ برنزه زیر جنگل ابر، درست رو به رویش توی لابی هتل ایستاده بود، یک باربی متعجب تمام‌رخ. فکر کرد آیا به نظر آن صورت براق آشنا می‌آید یا چیز عجیبی در او دیده که خیره نگاه‌اش می‌کند، همان طور که خودش به نیمرخ و شانه‌های او زیر تابلوی بزرگ جنگل ابر خیره شده بود. شاید هم چون دیده مردی از درون این مبل عمیق خیره نگاه‌اش می‌کند، با کنجکاوی بازیگوشانه‌ای جواب نگاه‌اش را می‌دهد. دختر واقعا داشت به او نگاه می‌کرد و می‌خندید.

لحظه‌ای بعد باربی خندان با زنی که دیروز با هم توی رستوران صبحانه می‌خوردند، از در گردان هتل بیرون رفتند و مرد به جای خالی او در دایره‌ی چرخان شیشه‌ای خیره ماند. همچون جای خالی دختری که سال‌ها پیش روی پله‌های مشجر آرامگاه شیخ ابوالحسن

خرقانی ناپدید شد. فکر کرد گاه بهانه‌های کوچکی برای لمس دل‌تنگی‌های مه‌گون زندگی لازم است. مثل آخرین جمله‌ی همشهری کین در واپسین دم مرگ، وقتی در قصر باشکوه و دریای مجسمه‌های گران‌قیمت خود نام سورت‌مهی کوچک کودکی‌اش را بر زبان می‌آورد: غنچه‌ی گل‌سرخ. لحظه‌های پایین آمدن از پله‌های آرامگاه با خاطرات بسیار دیگری در ذهنش آمیخته بود، هر بار جای از زندگی دلش لرزیده بود، لحظه‌های آرامگاه خرقانی به یادش آمده بود، و هر بار لرزش دل‌اش را با همان یک بار فروریختن دل‌اش روی پله‌های آرامگاه سنجیده بود. مادر توی کوشک کوچک مزار بالای تپه کتاب می‌خواند. او حوصله‌اش سر رفت. به مادرش گفت می‌رود توی باغ پایین آرامگاه راه برود. داشت از پله‌های محصور میان درختان نارنج پایین می‌آمد که ناگهان خشک‌اش زد. دختری رو به رویش ایستاده بود و با تعجب نگاه‌اش می‌کرد. یک پله‌ی دیگر پایین آمد، اما دختر از جایش تکان نخورد. مرد تا سال‌ها بعد می‌کوشید چیزی از صورت دختر به‌یاد آورد، اما چیزی جز زیبایی ویرانگری که در ذهنش محو شده بود و حالت چشمان متعجب دختر وجود نداشت، هرچند همیشه زیبایی همه زنان را با او می‌سنجید. ایستاده روی آن پله‌ها فکر کرده بود پله‌های دیگر پایین رود و چیزی به دختر بگوید. یک پله‌ی دیگر پایین آمد. دختر یک پله بالا آمد. او یک پله‌ی دیگر پایین رفت، دختر یک پله‌ی دیگر بالا آمد... و از کنار هم گذشتند. پایین پله‌ها که رسید کنار شیر آب ایستاد، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دختر نبود. فکر کرد باید برگردد بالا و دختر را پیدا کند و به او چیزی بگوید، اما همان‌جا ایستاد و از شیر کنار باغچه آب خورد. بعد از پله‌ها بالا رفت تا دختر را بیابد. نبود. تا خود آرامگاه بالای تپه رفت اما کسی را پیدا نکرد. آن بالا مادرش داشت از در بزرگ مقبره بیرون می‌آمد. مادر کفش‌هایش را پوشید، به دشت اخرا‌یی گسترده‌ای که از بالای تپه تا دور دست دیده می‌شد نگاه کرد، دست او را گرفت و گفت:

- بریم عزیزم.

فکر کرد بلند شود و دنبال دختر از در چرخان هتل بیرون بدود. اما از جایش تکان نخورد. مردی که پشت پیشخوان پذیرش هتل ایستاده بود به نظر کسل و خواب‌آلود می‌آمد. می‌توانست سراغ او برود و با گذاشتن چند اسکناس توی مشت‌اش مشخصات دختر را بگیرد. اما باز هم از جایش تکان نخورد. با این مشخصات چه کار می‌توانست بکند؟ باید همان موقعی که رو به رویش با تعجب ایستاده بود، جلو می‌رفت و چیزی می‌گفت. نازنین یک بار از او پرسیده بود چه فکر احمقانه‌ای باعث شده بود توی آن گل‌فروشی شلوغ به

سوی او بیاید و مثل پسر بچه‌های خجالتی سلام کند؟ نازنین با تعجب به او خیره مانده بود و مرد می‌دانست اگر همین لحظه چیزی نگوید شاید دختر برای همیشه میان لیلیوم‌های رنگی ناپدید شود و سر و کارش بعد از آن به چنگک شبانه‌ی زیر سقف خواهد افتاد. دو سال بعد که نازنین داشت برای همیشه از ایران می‌رفت مرد نمی‌دانست آیا بهتر بود نازنین آن روز میان توده‌ی گل‌های ناپدید می‌شد یا چنان که اتفاق افتاد با لبخندی متعجب جواب می‌داد و کارشان به این جا می کشید. نازنین در آخرین دیدارشان گفته بود:

- در مجموع پشیمون نیستم... تازه یادگاریم رو هم که ازت گرفتم.

- اگه بازم صبر کنی، جدا می‌شم.

- می‌دونم... اگه مطمئن نبودم هیچ وقت شروع نمی‌کردم... نمی‌خوام روی چیزی که فکر می‌کنی هنوز وقت‌اش نرسیده اصرار کنم.

جای خالی نازنین را اندوه و احساس حقارتی شرافتمدانه پر کرد و تأسف این که نتوانسته کاری برای خود بکند. او فقط توانسته بود زندگی دو زن را نجات دهد. نازنین را به سوی کارگردان ایرانی - کانادایی و آینده‌ای روشن سوق دهد و با نادیده گرفتن خود، زندگی و خانه‌ای را که زنش حاضر نبود ترک کند، برایش نگه دارد. حالا پوسته‌ای خالی از خودش باقی مانده بود که حتا نسیم ملایمی آن را با خود می‌برد: کار سخت و توأمان در دو شرکت، سیگار آخر شب و خیره شدن به چنگک بیرون‌زده از سقف و قدم زدن در سکوت خیابان‌های نیمه شب... گاهی هم با زنش قدم می‌زد. با هم خرید می‌رفتند. زنش از بچه‌دار شدن حرف می‌زد و این که بعد از این همه سال که صبر کرده، حق دارد صاحب بچه‌ای شود. مقابل فروشگاه پوشاک نوزاد می‌ایستادند و زنش کلاه‌های رنگی بامزه‌ای را که کنار هم چیده شده بودند، نشان‌اش می‌داد. مرد لبخندی می‌زد و توی جیب‌اش دنبال سیگار می‌گشت و در سکوت به راه خود ادامه می‌دادند. دیگر ماه‌ها بود که شب‌ها روی کاناپه می‌خوابید و زنش به دنبال بهانه‌ای برای توجیه تنها خوابیدن مرد نمی‌گشت. زنش معمولاً زودتر از او می‌خوابید، گاهی نیز کنار مرد می‌نشست و فیلمی را با هم تماشا می‌کردند. یک بار زنش وسط تماشای فیلم گفته بود:

- چرا اصلا با من حرف نمی‌زنی؟

- چی بگم؟

- چه می‌دونم، یه چیزی بگو، فحش که می‌تونی بدی.

- چرا باید بهات فحش بدم.

- این کارهات از صد تا فحش بدتره.

- کاردیگه‌ای نمی‌تونم بکنم. کاری که به نظرم درسته می‌کنم.

- فکر می‌کنی، رفتارت خیلی درسته، این که منو بندازی گوشه‌ی این خونه، نصف شب بیایی و دهننت رو باز نکنی یه کلمه حرف بزنی خیلی درسته؟

- نه درست نیست.

- پس چرا رفتارت رو عوض نمی‌کنی؟

- نمی‌تونم... می‌دونی تنهایی یعنی چی؟

مرد دکمه توقف کنترل را زد و تصویر تلویزیون درحالی که نیکلاس کیچ پوست صورت‌اش را می‌کشید تا آن را مثل ماسک از روی جمجمه‌ی خود بردارد، بی‌حرکت ایستاد. زن لحظه‌ای به صورت نیکلاس کیچ خیره ماند، بعد گفت:

- یعنی بهانه... یعنی توجیه کثافت‌کاری. هرزگی.

- خب چرا تحمل می‌کنی؟

- فکر خوبیه، این مسخره بازی‌ها رو درمی‌یاری که همین طوری مفت و مسلم خودم دُمام رو بذارم روی کولم برم؟

- نمی‌دونم.

- پس بدون، بی‌خودی برای من فیلم بازی نکن.

دکمه پلی را زد و پوست صورت نیکلاس کیچ از جمجمه‌اش جدا شد. اندوه و خشم واقعی زن، تمامی خوشایندی حس خودآزارانه‌ی اینار را که با رفتن نازنین در او ایجاد شده بود نابود می‌کرد.

مرد دستی به صورت خود کشید و از اعماق میل چرمی گود لابی هتل بیرون آمد. تا آخر این هفته جز بازی با ابعاد ویلای کوچک که باید طرح آن تکمیل می‌کرد، هیچ کاری برای

انجام دادن نداشت. می‌توانست توی اتاق خود بماند، یا لپ‌تاپ‌اش را بردارد، تاکسی بگیرد، برود توچال و جایی مشرف به چشم‌انداز گسترده‌ی شهر بنشیند و به افق دور دست تهران نگاه کند. مسافر بودن در شهری که سال‌ها در آن زندگی کرده‌ای اندوه دلپذیری است، اما حوصله‌ی گشتن در خیابان‌ها را نداشت. به طرف آسانسور رفت تا به اتاق‌اش برگردد. آسانسور که از جایش کنده شد دوباره احساس کرد حمله است. در آینه‌ی اتاق آسانسور به خود نگاه کرد، دوست داشت صورت خود را ببوسد. فکر کرد کاش دنبال آن دختر که از در چرخان هتل بیرون رفت، دویده بود. در آسانسور که باز شد احساس کرد دلش یک مشت زیتون سبز و تازه و تلخ می‌خواهد. توی اتاق لپ‌تاپ‌اش را روشن کرد و به عمق تپه‌ی علفزار بر روی صفحه‌ی نورانی خیره شد. ناگهان فهمید چیزی از صورت آن دختری که توی لابی هتل به او خیره شده بود در خاطر‌اش نمانده است، جز زیبایی ویرانگری که در خاطرش محو می‌شد و کلمه‌ی برنزه و روغن زیتون و تابلویی از جنگل‌ابر. مثل دختر آرامگاه خرقانی که نگاه متعجب‌اش معیار زیبایی شناسی او شده بود، اما خودش هیچ صورتی نداشت. به ترکیب رنگ گل اخرايي و سنگ صابون خاکستری در معماری ویلایش فکر کرد، به تصویر جنگلی معلق میان ابرها و فکر کرد آدم‌ها بیش‌تر فریفته‌ی زیبایی و معما می‌شوند یا مجذوب رنج‌های خود؟ زخم این نگاه متعجب و برق پوست برنزه و زیتونی زیر تابلوی جنگل ابر شاید مدت‌ها باقی می‌ماند، اما دست کم بعد از سال‌ها چرت زدن روی کاناپه‌های شرکت و ملال و وسوسه‌ی یک چنگک آهنی، درد زخمی تازه، نشان می‌داد هنوز زنده است و زیبایی‌های دردناک را حس می‌کند. در رگ‌هایش خون جریان داشت. شاید هم در جذابیت رازی عمیق‌تر از رنج وجود داشته باشد. از کجا باید می‌دانست؟

تا ظهر خط‌های زیادی به هم پیوستند و سازه‌ی اصلی ویلا شکل گرفت. کار کوچکی بود اما خلسه و گرسنگی لحظه‌هایی را داشت که طرح عظیم ساختمان شرکت بیمه را تمام کرده بود. از فکر کردن به ماهی و لیمو ترش تازه دلش غنچ رفت. در اتاق‌اش را بست و به سمت رستوران هتل راه افتاد. درهای آسانسور که در طبقه‌ی همکف باز شدند، به نظرش آمد سرنوشت دارد با او شوخی می‌کند. آن نیم‌رخ زیتونی درست در لحظه باز شدن در آسانسور داشت از مقابل او عبور می‌کرد. لحظه‌ای مردد ماند و بعد پایش را لای در گذاشت که بسته نشود. فضای لابی هتل نیمه تاریک و کمی مه آلود به نظر می‌آمد...

«در اندرون پوست من دریایی است که هرگاه بادی برآید از این دریا مه و باران سر برکند و بر زمین فرو بارد.»

سال‌ها بعد از سفری که مادرش او را به خرقان برده بود، خود بارها به باغ آرامگاه باز گشت، اما هیچ وقت آن نگاه متعجب و زیبایی ویرانگر را دوباره ندید. به جای آن جمله‌های بسیاری را از خرقانی به خاطر سپرد که گاه ناگزیر به ذهنش هجوم می‌آوردند. باریک و متعجب چون یک فنجان شکلات داغ با زیبایی‌های اغراق شده صورت و پاهای باریک و بلندش واقعا کنار در رستوران منتظر کسی ایستاده بود. مجموعه‌ای از تضادها و رازهای دردناک زندگی بود که در لحظه‌ی حال فراموش می‌شوند. تلفنی دستش بود و با تعجب به مردی که به سویش می‌آمد نگاه می‌کرد. مرد نزدیک او ایستاد و فکر کرد با چه جمله‌ای می‌تواند شروع کند.

- ببخشید، من شما رو می‌شناسم؟

درست دیده بود پوستش برق فلزی زیتونی رنگی داشت، در این فاصله‌ی نزدیک حتا سرد و بی‌رحم‌تر از چیزی بود که از دور نشان می‌داد، پیکره‌ی فلزی زیبایی که در تضادی آشکار با لبخند زنده و همیشگی صورت خود است.

- منو می‌شناسید؟ از کجا؟

- نمی‌دونم. شاید از دانشکده‌ی معماری تهران.

- من دانشجوی زبان ایتالیایی هستم...

ایتالیا، تپه‌های زیتون، خون تازه‌ی گلا دیاتورها روی ماسه‌های آفتاب خورده، کاخ نرون و شهری که در شعله‌های آتش می‌سوزد. دختر با دقت نگاهش کرد و گفت:

- شما هم به نظرم خیلی آشنا می‌یابین.

- خوبه که به نظر خانومی به زیبایی شما آشنا می‌یام.

دختر خنده‌اش گرفت. جوان‌تر از تصور اولیه‌ی او بود، اما چند تاری موی درست بالای پیشانی‌اش سفید شده بود که میان باقی موها کشیده و بسته بود. دختر انگشت‌اش را در هوا چرخاند و انگار چیزی یادش آمده باشد، لبخند زد.

- آهان قبلا شما رو همین جا دیدم، توی رستوران هتل غذا می‌خوردین؟

- به مدته این جا زندگی می‌کنم.

دختر با لبخند نگاه‌اش کرد. مرد از این که بعد از گفتن این حرف هیچ تعجبی در نگاه او وجود ندارد تعجب کرد.

- پس برای همین بعد از ظهرها با لپ‌تاپ‌تون روی مبل‌های لابی می‌شنین کار می‌کنین؟

مرد احساس کرد از چیزی که نمی‌داند چیست شرمگین است. دختر خندید و ادامه داد:

- ولی انگار بیشتر از این که کار کنین فکر می‌کنین، بعد هم باتری لپ‌تاپ تون تموم می‌شه برمی‌گردین اتاق تون، درسته؟

- ظاهرا منو بیشتر از اون که فقط به نظرتون آشنا پیام می‌شناسین.

- خب آدمی که توی یه هتل به این کوچیکی هیچ کاری نداره انجام بده جلب توجه می‌کنه.

- از کجا می‌دونی کاری ندارم انجام بدم؟

- نمی‌دونم. حدس زدم... حداقل از صبح تا ظهر که هیچ کاری نمی‌کنین؟ و دیگه این که خیلی هم تلاش می‌کنین به نظر خوشحال بیاین.

مرد از این که صحبت‌اش با این باربی ایستاده کنار در رستوران، ظرف چند لحظه به چنین جایی کشیده است گیج و شگف زده شده بود. دختر به راحتی تعجبی را که مرد گمان می‌کرد در چشمان خندان‌ش وجود دارد به خود او منتقل کرده بود. به همین زودی فراموش می‌کرد دختر سال‌ها از او کوچکتر است. دختر گفت اولین بار که او را کنار پنجره‌ی کافه‌ی هتل دیده یاد فیلم پدرخوانده افتاده، و فکر کرده آدمی است که چیزهایی را در چهره‌ای بی‌تفاوت‌اش پنهان می‌کند، اما از آن آدم‌هایی نیست که از اندوختن رنج‌ها و زخم‌هایی که در زندگی خورده اند احساس غرور کند و همین باعث شده توجه‌اش به او جلب شود. دختر که داشت گوشی موبالش را توی جیب مانتو می‌گذاشت، مرد منشاء احساس شرم خود را دریافت، او چیزی نداشت که بتواند در برابر چشم‌های این باربی خندان پنهان کند. این چشم‌ها ته و توی وجودش را کاویده بودند. زندگی کردن در خیال کسی که گمان می‌کنی

بی آن که بفهمد دورا دور نمی‌رخ برنزی‌اش را در رستوران زیر نظر گرفته‌ای، اما او پیش‌تر طراحی پرتره‌ی تو را بی آن که بفهمی در تصورات خود کامل بوده است.

- من تهران تنها زندگی می‌کنم، موقتا یه سوئیت کوچولو گرفتم.

- فکر کردم مسافر هتل هستی.

- نه، یکی از دوست‌های قدیمی‌ام این‌جاست. هر روز می‌یام ببینم‌اش.

دختر گفت که صبح‌ها درس می‌خواند و بعد از ظهرها کار می‌کند و از این که آدم‌ها برای گفتن حرف‌های روشن دنبال بهانه‌های عجیب می‌گردند تعجب می‌کند. بعد در حالی که می‌کوشید شرم رقیقی را در لبخندش پنهان کند گفت با دوست‌اش شرط بسته بوده است این پدرخوانده‌ی لپ‌تاپ به دست که هر بار او را می‌بیند بهت‌زده می‌ماند، امروز بالاخره می‌آید و چیزی به او می‌گوید. دختر دست‌هایش را تا ته جیب‌اش فرو می‌برد و می‌گوید؛ ته دل‌اش آرزو می‌کرده مرد برای حرف زدن به دنبال بهانه‌ی عجیب و بزرگی نگردد چون در آن صورت نمی‌توانست به حرف زدن با مرد ادامه دهد و آشنایی آن‌ها پیش از شروع، پایان می‌گرفت. بعد با خوشحالی خندید و گفت ظاهراً شرط را از دوستش برده است.

- اسمت چی‌ه.

- مهتاب.

- می‌تونیم با هم نهار بخوریم؟

- خوش‌حال می‌شم. به دوستم شما رو نشون می‌دم که از زیر شرطش در نره.

مهتاب و دوستش سر میز غذا با اشتیاق به حرف‌های او گوش کردند. مرد سعی کرد تمام کلمات ایتالیایی را که می‌دانست به یاد بیاورد و بعضی از ساختمان‌هایی را که طراحی کرده بود معرفی کند. مهتاب وقتی فهمید آن هتل عجیب و کوچک نزدیک نمک‌آبرود را او طراحی کرده است، لحظه‌ای چنگال در دستش بی‌حرکت ماند و بهت‌زده به مرد خیره ماند. بعد موجی از خوشحالی رنگ پوستش را تغییر داد و صورت‌اش در لبخندی که آن را فرا می‌گرفت غرق شد.

- اگه بدونین من از اون هتل چه خاطراتی دارم؟! ویوا!!! باورم نمی‌شه!

- خاطرات عاشقانه؟

- مهم‌ترین تجربه زندگیم اونجا پیش اومد! سه روز کاملا رویایی... وای چه عجیب! دلم داره مور مور می‌شه! من سه روز توی فضایی که شما توی ذهن‌تون ساختین زندگی می‌کردم... اون پنجره‌های نیم‌دایره‌ای رو به دریا، اتاق‌های دنج، پیچ‌های غافلگیرکننده‌ی راهروها، باورم نمی‌شه!

گونه‌های مهتاب از خوش‌حالی برق زدند. دوستش با تعجب به بی‌پروایی او که لحظه‌های زیبایش را در اتاق‌های آن هتل توصیف می‌کرد، می‌نگریست. مهتاب دوباره چنگالش را در هوا تکان داد و گفت:

- یعنی کلا انگار هتله رو فقط برای ماه عسل طراحی کردن.

مرد احساس کرد معده‌اش فشرده می‌شود و اشتهايش را از دست داد. مهتاب درست می‌گفت، آن اتاق‌ها و راهروها را با تصور خیال‌انگیزترین ماه عسل‌ها طراحی کرده بود، اما احساس می‌کرد درست همان زیباترین خیال‌هایش به او خیانت می‌کنند. به خونابی که گوشت آبدار استیک نیم‌خورده‌اش توی بشقاب پس داده بود نگاه کرد و فهمید با مهتاب سر میز تنها مانده است. دوست مهتاب رفته بود اتاقش را تحویل دهد و تسویه حساب کند. هر دو در دو سوی میز به هم خیره مانده بودند و مرد فکر کرد ثانیه‌ها چون آبشاری عمیق میان‌شان فرو می‌ریزد. دوست داشت زمان به عقب برگردد و همه‌ی آن گذشته‌ای را که این چشمان خندان و متعجب را ساخته‌اند ببیند. دوست داشت از جزئیات لحظه‌های لذت‌بخش مهتاب در آن اتاق رو به دریا بپرسد و فکر کرد آیا الان چشمان مهتاب که همچنان بی‌کلمه‌ای به او خیره شده‌اند می‌توانند چیزهایی را که فکر می‌کند بخوانند؟ به چند تار موی سفید میان موهای مهتاب نگاه کرد و مطمئن شد تکه‌ی دیگری از جانش را برای همیشه بر سر این میز و زیر تابلوی جنگل ابر جا خواهد گذاشت.

دوست مهتاب بعد از ظهر پرواز داشت. مهتاب باید دوست‌اش را به فرودگاه می‌رساند. مرد توی لابی ایستاد و بیرون رفتن مهتاب را از در چرخان شیشه‌ای نگاه کرد. دختر از آن سوی شیشه برای او دست تکان داد و رفت و تصویری لرزان و در حال محو شدن از مهتاب در ذهن مرد برجای ماند. مثل عکس ماه روی آب که می‌توانی ساعت‌ها به آن نگاه کنی، اما دستات را که به سویی دراز کنی از هم می‌پاشد و ناپدید می‌شود. وقتی دوباره به

مهتاب فکر کرد زمانی که با هم گذرانده بودند در ذهنش متلاشی شده و لحظه‌های آن چون اجزای صورت باربی خندان در ذهنش شناور مانده بود. در گوشه‌ی چشمان زنده و رام‌نشده‌ی دختر خطوط نازک و چروک‌های خستگی برجای مانده بود. چهره‌ی جوان‌اش فرسودگی زیبا و نامنظره‌ای داشت، بی‌هیچ تفاخری برای اندوختن رنج‌هایی که در زندگی تحمل کرده است. مرد به سمت آسانسور راه افتاد و لحظه‌های گذشته در ذهنش شاور شدند. وقتی بشقاب‌های غذا را روی میز گذاشتند، مهتاب با وسواس سبزی‌های شل شده‌ی کنار استیک‌اش را گوشه‌ی بشقاب گذاشت. دسته‌ی کارد بزرگ و دندان‌دار را مثل بچه محکم توی مشت‌اش گرفته بود. بعد ناگهان دست از خوردن کشید و به زنی با پاهای چاق و دوک مانند خیره ماند که پسر بچه‌ی چاقی را از دستشویی برمی‌گرداند. اندوه تمام صورت مهتاب را در خود کشید. لب‌هایش را به هم فشرد، انگار می‌خواهد بغض‌اش را فرو دهد. کلاه بیس‌بال قرمزی سر پسر بچه بود.

آسانسور که به بالا حرکت کرد، مرد توی آینه به خودش نگریست. احساس بارداری شکل دردناکی یافته بود.

«در اندرون پوست من دریایی است که هرگاه بادی برآید از این دریا مه و باران سر برکند و بر زمین فرو بارد.»

روی تخت دراز کشید و سیگارش را آتش زد. خط باریک آفتاب از میان پرده، پایین تخت افتاده بود. نوک شست پایش در باریکه‌ی نور می‌درخشید. دود به خط نور آفتاب که می‌رسید، به رنگ شیری درخشانی در می‌آمد و بعد در آن سوی اتاق محو می‌شد. منظور مهتاب از این که مهم‌ترین اتفاق زندگی‌اش در اتاق‌های آن هتل رخ داده برایش مسلم بود. مهم‌ترین اتفاق زندگی یک دختر چه می‌توانست باشد، عبور از مرز زنانگی؟ مهتاب از این که در اولین ملاقات‌شان درباره‌ی چنین چیزی حرف بزند تردید نداشت. آیا مهتاب وقتی با چنگال مانده در هوا چشمانش از شادی می‌درخشیدند مردی را تصور کرده بود که دیگر وجود ندارد؟ مردی که هنوز در خاطرات نمک‌آبرود زنده است! یا با خنده‌هایش تلاش می‌کرد که وجود آن مرد را در ذهن خود پاک کند؟ احتمالاً آن مرد دیگر وجود ندارد، اگر نه مهتاب الان تنها در سوئیت‌اش زندگی نمی‌کرد. ممکن است تمام لبخندهای مهتاب وقتی به او خیره می‌شد برای گریز از مردی دیگر باشد؟ همان لحظه که کنار در رستوران با هم

صحبت می‌کردند حسی ناگزیر به مرد می‌گفت اتاق کوچکی را که دختر از آن صحبت می‌کند به زودی خواهد دید. آیا ممکن است با رفتن به سوی مهتاب همان نقشی را در زندگی مردی ناشناس بازی کند که آن نمونه‌ی بلوند جرج کلونی با نزدیک شدن به زنش در زندگی او بازی کرده است؟ خیلی احتمال داشت زنش نیز اولین بار جلوی دریک رستوران با آن صورت خندان صحبت کرده باشد. جوشیدن و بالا آمدن نفرت را درون خود احساس کرد. نفرت از آن مرد احتمالی که خنده‌ی لذت بخش دختر وجودش را تأیید می‌کرد، نفرتی که وقتی زنش را توی استیش شیک جورج کلونی بلوند دید هرگز وجود نداشت. قبل از نهار، وقتی دوست مهتاب رفته بود دست‌هایش را بشوید، نتوانست جلوی کنجکاو خود را بگیرد و پرسیده بود:

- از اولی که اومدی تهران تنها زندگی می‌کردی؟

- از اول نه. ولی الان چند ماهه تنهام.

- اذیت نمی‌شی؟

- به قول نیچه چیزی که تو رو نکشه، قوی‌ترت می‌کنه.

دختر حضور کسانی را که در گذشته‌اش بودند انکار نمی‌کرد. آیا کسی که پیش‌تر با مهتاب زندگی می‌کرده همانی است که آن تجربه‌ی فوق‌العاده را با هم در نمک‌آبرود داشته‌اند؟ از این که به چنین چیزهایی فکر می‌کند، تعجب کرد. آیا ممکن بود جذبه‌ی آن چشم‌های گریزان او را به دام حسادتی احمقانه انداخته باشد؟ تا کنون چنین حسادتی را در هیچ جای زندگی‌اش تجربه نکرده بود، حتا وقتی نازنین خبر آشنایی‌اش را با آن کارگردان کانادایی به او داد. اما حالا دوست داشت بداند در لابی‌رنت راهرو و اتاق‌هایی که در ذهن او خلق شده‌اند، مهتاب چه لحظه‌هایی را تجربه کرده است. نمی‌دانست این حسادت است یا شوقی کودکانه، دراز کشیدن روی تخت کسی که دوست‌اش داری و تجسم لحظه‌هایی که او آن جا تجربه کرده است. سیگاراش را خاموش کرد، شست پایش را در آفتاب تکان داد و فکر کرد این حسادت نیست. تصور کردن مهتاب توی اتاقی رو به دریا که با لذت چشمانش را می‌بندد و صورتش را در برابر نسیم خنک و نمناک می‌گیرد، برایش خوشایند بود. این تصویر ناراحت‌اش نمی‌کرد، فقط برمی‌انگیختش که تمام ابعاد آن را ببیند.

تلفن را برداشت و قهوه‌ای برای خود سفارش داد. لپ‌تاپ‌اش را روشن کرد و در آرشیو خود به دنبال نقشه‌ی آن هتل گشت. دوست داشت در تار و پود دالان‌های آن پیش رود و اتاق مهتاب را پیدا کند. سه سال پیش وقتی هتل آماده‌ی افتتاح بود یک بار با نازنین به نمک‌آبرود رفتند، اما هیچ وقت در آن هتل خوابیده بود. با انگشت کل سازه‌ی هتل را روی صفحه‌ی مانیتور چرخاند و از سمتی که رو به دریا بود به درون پنجره‌های آن نگاه کرد. بادی که از سمت آب می‌وزید، پرده‌های سرخ را به سوی تخت تکان می‌داد. فکر کرد چه ساده زندگی آدم‌ها از میان یکدیگر می‌گذرد. راننده‌ی خوش‌قیافه‌ی آن استیشن هرگز تصور نمی‌کرد درهای فرو بسته‌ی زندگی مردی را می‌گشاید که چهار سال برای چنین روزی انتظار کشیده است، زنش از بهایی که او برای این لحظه پرداخته بود خبر نداشت، کارگردانی که با نازنین زندگی می‌کرد نمی‌دانست لذت و آرامش زندگی مشترک‌اش به بهای متلاشی شدن زندگی دیگری به دست آمده و بردباری همسرش حاصل وحشت و شوق لحظه‌های زیبا و لغزانی است که نازنین پیش‌تر تجربه کرده است و همان لحظه‌ها باعث شده عاشق شوهرش باشد. مهتاب تا امروز نمی‌دانست فضایی که در آن نخستین دگرگونی بزرگ زندگی‌اش را تجربه کرده در ذهن پدرخوانده‌ای خلق شده که نگاهش را توی هتل به خود جلب می‌کند و او وقتی به نیم رخ برنزی مهتاب زیر تابلوی جنگل‌ابر خیره مانده بود، نمی‌دانست دختر از چند روز پیش دنیای درونی او را می‌کاویده است... شاید کنج‌کاو مهتاب برای شناختن این پدر خوانده نیز حاصل لحظه‌های لذت‌بخش زندگی‌اش در نمک‌آبرود باشد و آن دخترک در خرقان، احتمالاً دیگر سال‌ها است نوجوانی را که روزگاری دور با تعجب به او خیره مانده بود، فراموش کرده است. شست پایش را تکان داد و فکر کرد آدم‌ها عاشقانه کسی را دوست می‌دارند و خود را یگانه می‌پندارند، اما خیلی آسان لرزش چشمانی که به ما خیره شده‌اند می‌تواند حاصل تنهایی، تمام شدن یک رابطه خوب یا شیرینی خاطره‌ی فراموش نشدنی دیگری باشد. باریکه‌ی آفتاب از انتهای تخت هم عبور کرده بود. فکر کرد آیا ممکن است مهتاب جایی در همین لحظه‌ها به او فکر کرده باشد. فکر کرد رابطه‌های آدم در زندگی شان هیچ وقت تمام نمی‌شوند، بلکه از جایی دیگر، با کسی دیگر ادامه می‌یابند. زندگی و عواطف ما امتداد احساس آدم‌هایی است که شاید هرگز ندیده باشیم.

پیشخدمت در زد و قهوه‌ی را که سفارش داده بود روی میز گذاشت. تلخی گرم قهوه و باریکه‌ی نور خورشید که حالا روی موکت سبز اتاق خطی درخشان ساخته بود، حال خوشی داشت. روزی که با حکم طلاق از دفترخانه بر می‌گشت، در کافه‌ی لابی هتل از

همین قهوه نوشید. همان استیثشن مشکی کمی پایین‌تر از ساختمان دفترخانه پارک بود. جورج کلونی بلوند بیرون ماشین به در آن تکیه داده بود. کت جیر خاکی و جین آبی آسمانی پوشیده بود. مثل بچه‌های خجالتی سرش را پایین انداخته بود و به او نگاه نمی‌کرد. خنده‌اش گرفته بود. بعد زن سوار ماشین شد و بی‌آن‌که نگاهی به او کند، رفتند. مرد همان لحظه بی‌درنگ فهمید بیش‌تر طرح‌هایی که برای دنیای پس از جدایی‌اش داشته، رنگ باخته است. تنها موفقیت او موافقت زن به جدایی بود که بعد از چهار سال خونریزی داخلی به دست آمده بود. او می‌توانست چهار سال پیش تنها به دادگاه برود و برگه درخواست را پر کند، اما چهار سال دردی پیوسته و ناپیدا را تحمل کرده بود که وقتی تنها از پله‌های دفترخانه پایین می‌آید دردی را با خود حمل نکند. حالا تنها در خیابان به دور شدن استیثشن نگاه می‌کرد. دردی وجود نداشت. اما چیز دیگری هم نبود. چیزی باقی نمانده بود. تمام ایده‌ها بخار شده بودند و بدتر از آن محو شدن عطشی بود که می‌پنداشت برای زندگی کردن باقی مانده باشد. چیزی باقی نمانده بود. قدم زد. به شکلات‌های یک شیرینی فروشی و دلقک‌هایی که با خمیر بادام درست شده بودند نگاه کرد. باز هم قدم زد، از مقابل اسباب‌بازی فروشی گذشت و فکر کرد چه خوب می‌شد اگر یک پلنگ صورتی بود. بعد رنگ سرخ چراغ‌های نئون در خیابانی فرعی نظرش را جلب کرد. به طرف آن رفت. فنجانی قهوه بود که روی شیشه‌ی کافه‌ی هتل خاموش و روشن می‌شد. میل داشت یک فنان قهوه بخورد. داخل رفت روی یکی از مبل‌ها نشست و قهوه سفارش داد. بعد همان لحظه تصمیم گرفت همه‌ی چیزهایی را که فکر کرده فراموش کند و با تنها پولی که بعد از پرداخت همه‌ی تعهدات برایش باقی مانده در هتل زندگی کند. مثل سال‌های سخت دانشجویی و روزهای بی‌پولی در اصفهان: پول مختصری که باید با دقت برای ضروری‌ترین چیزها تقسیم می‌شد، اما وسوسه‌ی یک شام باشکوه در رستوران مهاراجه به بی‌پولی بعد از آن و تقسیم کردن نان باگت برای تمام هفته و خوردن آن به جای شام در کنار پل چوبی می‌ارزید. قهوه‌اش را نوشید و به آخرین جمله‌هایی که در دفترخانه گفته بود، فکر کرد.

- این بهترین کاری بود که می‌تونستم بکنم.

- برای خودت یا برای من.

- چرا باید چیزی که به نفع منه حتما به ضرر تو باشه.

- ببین، تو رو خدا این دم آخری این گنده‌گوزی‌هات رو تحویل من نده!

- به هر حال ممنون‌ام که قبول کردی بیایی.

- چاره‌ای برام گذاشته بودی؟

- خودم هم چاره‌ای نداشتم.

- من اومدم امضا کردم تموم شد رفت، ولی خواهش می‌کنم کارت رو توجیه نکن!

- من که چیزی نگفتم. فقط گفت ممنون‌ام.

- خیلی آدم پستی هستی.

مرد ته فنجان قهوه را توی نعلبکی برگرداند و آن را به سمت قلب خود گرفت. به این چیزها اعتقادی نداشت، اما گاه فال می‌گرفت. به نظرش فال و پیشگویی شکلی از در اختیار گرفتن گذشته و تصور آینده‌ای بود که بازی با آن، از خشونت و وحشت رازآمیز بودن‌اش می‌کاهد. خط نورانی آفتاب از روی موکت اتاق روی دیوار لغزیده و به رنگ سرخ شفاف درآمده بود. بلافاصله دریافت اگر بیش از این توی اتاق بماند، درون خود غرق می‌شود. فنجان قهوه را برگرداند. تصویری از آسمان شب بر دیواره‌ی فنجان نقش بسته بود، ستاره‌ها با هلال درشت و آشکار ماه روی دیواره‌ی فنجان بود. هیچ شماره‌ای از مهتاب نگرفته بود. فقط یک کارت ویزیت قدیمی که ته جیب‌اش داشت، به او داده بود و دختر با لبخندی از در چرخان گذشته بود.

توی یکی از مبل‌های چرمی پهن و گود لابی هتل فرو رفت و برای خود چای سفارش داد. از آنجایی که نشسته بود می‌توانست تابلوی بزرگ جنگل ابر را روی دیوار رستوران انتهای سالن ببیند. جایی که مهتاب دیروز صبح زیر آن نشسته بود. کوه‌های جنگی معلق میان ابرها.

- توی ابرهای دنبالم می‌گردی؟

مرد تکانی خورد و تلاش کرد که لیوان چای را روی پیراهنش نریزد. مهتاب کنارش ایستاده بود.

- کی برگشتی؟

- دوستم رو رسوندم فرودگاه، رفتم خونه دوش گرفتم، اومدم بشینم درس بخونم بعد یه هو گفتم بیام ببینم بعد از ظهرها هم مثل صبحها با لپتاپات هیچ کاری نمیکنی.

- رفتم دوباره اتاقهای اون هتل نمکآبرود رو نگاه کردم.

گارسون را صدا زد و یک چای دیگر برای مهتاب سفارش داد. گارسون که دور می‌شد احساس کرد تمام نقطه‌های تاریک از ذهنش دور می‌شوند. خطوط نازک گوشه چشم دختر نشانه‌ی انحطاطی زودرس نبودند، نشانه‌ی رنجی آشکار بودند که نرم‌نرمک محو می‌شوند و فقط حس شفقت باقی می‌گذارند که درک تراژدی زندگی دیگران را ممکن می‌سازد. مهتاب لیوان چای را دو دستی گرفته بود و با نوک زبانش به آن می‌زد که ببیند سرد شده است. انگشتر عجیبی داشت که نگین فلزی آن نقش سر یک گربه بود. شالی بافته از نخ‌های چروک و شل به سر داشت. گوشواره‌هایش هم دو گربه‌ی نقره‌ای درخشان بودند که دو طرف صورت‌اش تکان می‌خوردند. فکر کرد همه‌چیز در دختر ترکیبی از تضادهای آشکار است که پیوسته چیزی را درون تو جابه‌جا می‌کند. مثل شاهزاده خانم موقری که یویو بازی می‌کند.

- به چی این طور نگاه می‌کنی؟

- به این همه گربه که با خودت آوردی.

بعد از چای مرد سیگارش را روشن کرد و با هم درباره‌ی هاوانا، فرانساو میتران و دوست‌دختر مادام‌العمراش، کیک دارچین و سیب ترش، خدا و کیفیت‌های صورت آنجلیناجولی حرف زدند. مهتاب گفت آرزو دارد در آینده مزونی توی ایتالیا داشته باشد و در آن لباس‌هایی را که طراحی کرده به نمایش بگذارد.

- ولی می‌دونی، دوست ندارم برای مانکن‌های استاندارد لباس طراحی کنم، البته اگه واقعا همچین مانکنی توی دنیا وجود داشته باشه. وقتی بتونی نقص یه آدم رو با طراحی لباسش تبدیل به خوشگلی کنی کیف داره.

- از پیروان فرانسیسکوویی؟ زخم و بدبختی آدم‌ها رو نوازش می‌کنی؟

- نه از پیروان این یارو ام که می‌گی، نه هیچ واقعیت کاملی رو قبول دارم... فقط می‌دونم زیبایی اندام یه مانکن توی تناسب کامل همه‌ی اجزاش نیست، خیلی از مشهورترین مانکن‌های دنیا صورت‌های غمگین و گاهی نامتناسب دارن.

مهتاب توضیح داد چه طور می‌توان لباس‌هایی طراحی کرد که پاهای کوتاه و چاق و اندام‌های از ریخت افتاده توی آن‌ها محو شوند. لباس‌هایی که سرنوشت آدم‌ها را دگرگون می‌کند و توی آن برای چند لحظه احساس خوشبختی می‌کنند. بعد داستان کوتاهی درباره‌ی استادش تعریف کرد که برای یک زن سرطانی لباس شبی دوخته تا در آخرین مهمانی زندگی‌اش از زیبایی بدرخشد. مرد به دختر که با فنجان خالی چای رو به رویش نشسته بود نگاه کرد و فکر کرد او چه طور می‌تواند داستانی طولانی را چنین در چند جمله کوتاه به طور کامل تعریف کند. حس کرد سرخوشی ناگزیری درونش سرریز می‌شود، لذتی که به مرز درد می‌رسد و فکر کرد در برابر این هجوم شادی باید کاری بکند. گفت:

- دوست داری من برات چه کار کنم؟

مهتاب با دقت ته فنجان چای‌اش را نگاه کرد. انگار چیز عجیبی آن‌جا وجود دارد.

- چرا فکر می‌کنی باید کاری برای من بکنی؟

- نمی‌دونم همین طوری به ذهنم رسید یه کاری برات بکنم.

- خب... آگه می‌تونی خوشحالم کن.

- چه جوری؟

- جر می‌زنی؟ خودت باید راهش رو پیدا کنی!

مهتاب همچنان داشت به رازهای جهان در ته فنجان خالی‌اش نگاه می‌کرد.

- لباس مردونه هم می‌تونی طراحی کنی؟

- یکی دو بار امتحان کردم. برنامه‌ام اینه طراحی مردونه رو توی ایتالیا شروع کنم.

- خب یه پیرهن برام طراحی کن که توش به نظر آدم خوشبخت‌تری بیام.

- فقط یه پیرهن؟!!

مهتاب انگشت‌اش را به گریه‌ی آویخته از گوش‌اش زد، آن را تکان داد و خندید. مثل همان لبخندی که صورت‌اش به آن عادت کرده بود، عادت داشت با گشواره‌هایش هم بازی کند.

- فکر کنم برای این که خوشبخت باشی یه کم رنگ آبی تند لازم داری... تقریباً نزدیک به بنفش...

مرد احساس کرد در پارچه‌ی بنفش پیچیده می‌شود. و فکر کرد شادی خالص دایره‌ای است که فضای خالی درون‌اش را در بر گرفته است. در نهایت هیچ چیز کهکشانی پوچ درونت را پر نخواهد کرد و خالص‌ترین شادی‌ها فقط لباس شبی از پارچه‌ی آبی روشن خواهد بود که آخرین مهمانی زنی سرطانی را زیبا می‌کند. فکر کرد مهتاب آن‌قدر از او جوان‌تر است که تقریباً می‌تواند جای دخترش باشد و همه‌ی تلخ‌کامی‌های درون او را به ریش‌خند گیرد، می‌تواند به همان سرعت برق آسایی که آمده است ناپدید شود.

- واقعا می‌خواهی بری ایتالیا؟

- حداکثر دو ماه دیگه این‌جام.

- چرا؟

- این‌جا برای من جای موندن نیست.

- می‌دونی آگه من پنج شیش سال بزرگ‌تر بودم، می‌تونستم یه دختر هم سن تو داشته باشم.

مهتاب فنجان‌ی خالی چای را با همه‌ی رازهایش روی میز گذاشت و خیره به مرد نگاه کرد.

- ببین، من از این عقده‌های دخترهایی که عاشق باباشون می‌شن ندارم. تو هم ادای پیر مردها رو درنیار.

همه‌ی گریه‌هایی که از گوش و گردن و انگشت‌های دختر آویزان بودند خیره به مرد نگاه می‌کردند.

- چرا از بچه‌ها بدت می‌یاد؟

مرد بی‌درنگ از حرفی که زده بود پشیمان شد. احساس کرد مهتاب با مبلی که روی آن نشسته است دارد عقب عقب می‌رود و از او دور می‌شود.

- از بچه‌ها بدم نمی‌یاد. ازشون می‌ترسم.

دختر سرش را با گریه‌های گوشواره‌اش تکان داد و خندید. انگار خنده تنها واکنش ناگزیر در برابر همه‌ی حالت‌های درونی او بود. مرد فکر کرد چه طور پوستی جوان و برنزه و

درخشان می‌تواند چنین خطوط چین‌خوردگی عمیق و پنهانی در زوایای حساس خود داشته باشد، چین‌هایی در کنار و زیر چشم‌ها و گوشه‌ی لب‌ها. باید چشمانش را پیش از آن که همه‌ی این زیبایی خیره‌کننده در ذهنش از هم تجزیه شود می‌بست. مرد چشمانش را بست و به داستان کوتاه دیگری که مهتاب تعریف می‌کرد گوش داد.

- هشت سالم که بود یه بقالی سرکوچه‌مون بود. شیش تا دختر داشت. دو تا از دخترهاش هم‌کلاسیم بودن... یه روز رفته بودم ازش پاک‌کن بگیرم. دیدم پشت یخچال بقالی‌اش نشسته گریه می‌کنه. جلوی یخچال واستادم به صدای گریه کردنش گوش دادم. از اون موقع دیگه هیچ وقت با بچه‌های هم سن خودم بازی نکردم... راستی من ماشین دارم، دوست داری با هم یه گشتی توی شهر بزنیم. شاید یه پارچه‌ی بنفش هم برات پیدا کردیم.

دست فرمان مهتاب عالی و ترسناک بود. با هم رفتند تجریش و بستنی ایتالیایی خوردند، مرد مجتمع هشت طبقه‌ای را که چند سال پیش طراحی کرده بود نشان‌اش داد. نمای ساختمان را با الهام از معماران سورئالیست اسپانیا طراحی کرده بود و در میان تمام مجتمع‌های اطراف خود هیبتی شاخص داشت. حس بارداری درونش شکل خوش آیندی یافته بود، نفسی عمیق و معلق ماندن در هوا پیش از آن که پاهایت سطح آب سرد را بشکافند. فکری به ذهن دختر رسید. زنگ یکی از واحدها را زدند، داخل حیاط مجتمع رفتند. باغچه‌های پیچ در پیچ و راهروهای ورودی آن را دیدند. مهتاب گفت از چرخیدن در فضای ساخته‌ی ذهن مرد لذت می‌برد. توی کوچه‌های خلوت اطراف مجتمع قدم زدند. با ماشین توی خیابان‌های شهر چرخیدند. حوالی میدان نیلوفر یک ساندویچ بزرگ رست‌بیف گرفتند، نصف کردند و با هم خوردند. بعد رفتند توی پارک دنج کوچکی که مرد سراغ داشت نشستند. شفت‌آلوی سفت و نرسیده و ترشی را که مهتاب توی کیف‌اش داشت با هم خوردند و روی چمن‌ها دراز کشیدند. آسمان در بالای درختان پر نور بود. مرد گفت دم غروب برای مهتاب فال گرفته و عکس ماه و ستاره توی فنجان افتاده بوده است.

- اگه دوست داشته باشی ، می‌تونم سوئیتم رو به‌ات نشون بدم.

- اشکال نداره؟

مهتاب شانه‌هایش را بالا انداخت.

«روزی شیخ المشایخ پیش ابوالحسن خرقانی آمد. کاسه‌ای پر آب پیش او نهاد، بعد دست در آب کرد و ماهی زنده‌ای بیرون آورد. ابوالحسن گفت: از آب ماهی نمودن سهل است، از آب آتش باید نمودن.

شیخ المشایخ گفت: بیا تا بدین تنور فرو شویم تا بینیم زنده کدام یک بیرون می‌آید.

ابوالحسن گفت: نه، بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا که او به هستی در آید.»

مرد چشمانش را باز کرد و به زن - ماهی سیالی که در تابلوی رو به رویش توی کاسه‌ی آب شنا می‌کرد، خیره ماند. روی چمن‌های پارک که دراز کشیده بودند مهتاب گفته بود متولد برج ماهی است. تختی که روی آن خوابیده بود کوچک بود، اما احساس راحتی می‌کرد. صدای نفس‌های منظم مهتاب را کنار گوش خود می‌شنید. لذت بارداری‌اش در اوج دردناکی، ناگاه به خلسه‌ای عمیق تبدیل شده بود. حالا چیزی ماوراء بارداری بود، مثل برنده شدن طرح‌ات در مسابقه‌ی شرکت بیمه یا شنیدن صدای زنت که در سپیده‌دم پنهانی با مردی ناشناس حرف می‌زند. نمی‌دانست این عطر زیتون، از رنگ پوست درخشان مهتاب است یا خیارهایی که روی کانتر آشپزخانه با هم پوست کنند، رویش روغن زیتون ریختند و خوردند. مهتاب آن طرف کانتر پشت به فضای کوچک سوئیتی نشسته بود که اتاق خواب و کاراش بود. قبل از آن درباره‌ی لحظه‌های خوش مهتاب در نمک‌آبرود حرف‌زده بودند. این که چه‌طور دختر بعد از دو سال آشنایی با دوستش ساعت چهار صبح از خواب می‌پرد و ناگهان تصمیم می‌گیرد به دنیای زنانه قدم بگذارد.

- من از اون آدم‌هایی که با انتظار کشیدن راضی می‌شن نیستم.

به دوست‌اش تلفن می‌کند، از خواب بیدارش می‌کند و روز بعد با شناسنامه‌ی خواهر و شوهر خواهرش به نمک‌آبرود می‌روند. آن هتل را پسر به مهتاب پیشنهاد می‌کند. اتاقی روی به دریا می‌گیرند و پنجره‌هایش را باز می‌کنند. بعد از آن سه روز هم تصمیم می‌گیرند به یوشیج بروند و خانه‌ی روستایی پدر شعر نوی فارسی را ببینند.

مهتاب برش خیار را توی روغن زیتون چرخاند و گفت:

- صبح اصلا نمی‌تونستم تصور کنم ممکنه امشب این‌جا باشی... درباره‌ی من چی فکر می‌کنی؟

- فکر نمی‌کنم، فقط نگات می‌کنم.

- اولین دفعه که توی هتل دیدمت، ترسیدم. من و دوستم روی صندلی ته کافی شاپ هتل نشسته بودیم. از آسانسور بیرون اومدی و یه راست رفتی نشستی کنار پنجره، زیر همون چراغ نئون. بعد قهوه خوردی. نور چراغ هی روی صورتت خاموش روشن می‌شد.

- از چی ترسیدی؟

- از قدرتی که برای آزار دادن خودت داری.

گرچه‌ی فلزی روی انگشتر مهتاب دم بزرگ و پهن‌اش را به دور خود پیچیده بود. نوک انگشت‌های دختر از روغن زیتون برق می‌زدند.

- وقتی آدم‌ها شروع به آزار دادن خودشون می‌کنن ازشون فرار می‌کنم. حتا اگه خیلی دوست‌شون داشته باشم.

- رابطه‌ی قبلیت این طوری تموم شد؟

مهتاب لبخند زد و خیارش را گاز زد و جواب مرد را نداد. سعی کرد به شکلی تلویحی از دختر بپرسد چه آدم‌هایی را مثل او و پیش از او در زندگیش از نزدیک شناخته است.

- چی دوست داری بشنوی؟

- مهم نیست من چی دوست دارم.

- اتفاقا همین دقیقا مهمه.

- اگه بپرسم بهام دورغ می‌گی؟

- آره.

- خب... اون که باه‌اش رفته بودی نمک آبرود. چی شد که ولش کردی؟

- حضورش برای من خوب نبود... وقتی یه رابطه برای تو خوب نباشه، مسلما برای طرف مقابل‌ات بدتره. آدم‌ها گاهی با وفاداری‌شون از هم انتقام می‌گیرن.

- من چهار سال سعی کردم این رو به یه نفر بگم، اما نمی‌تونستم... مهتاب.

- جانم؟

- یه چیز شیرین توی خونه نداری؟

- کرم کارامل توی یخچال دارم. دوست داری؟

مهتاب رفت تو آشپزخانه. بعد جلوی یخچال برگشت و به مرد نگاه کرد و بدون هیچ دلیلی خندید. گربه‌ی فلزی روی انگشتر مهتاب داشت نگاهش می‌کرد. توی ماشین هم وقتی مهتاب فرمان را می‌چرخاند حس کرده بود گربه‌ی فلزی نگاهش می‌کند. مرد درباره‌ی زیبایی‌های یک صندلی کهنه‌ی لهستانی و زوال حرف زده بود و این که هیچ چیز ویرانگرتر از تصور جاودانگی نیست.

- ... وقتی فکر کردی یه چیزی جاودانه است همون لحظه اون رو کشتی، مرگ و جاودانگی دو روی یه سکه‌اند... سرما خوردی؟

- نه به شروع پاییز حساسیت دارم.

- دماغت رو که با پشت دست پاک می‌کنی خوشم می‌یاد.

- بچه‌ی بد.

- تو آخرین رابط‌ها رو چه جوری تموم کردی؟ انگار گفتی توی سوئیت‌ات با یکی زندگی می‌کردی؟ غیر از اون نمک‌آبرودیه.

مهتاب زد روی ترمز. چراغ سر چهار راه قرمز شده بود. لحظاتی بعد دختر داشت آن طرف خیابان را نگاه می‌کرد، تابلوی بزرگ آژانس مسافرتی: آنتالیا، تایلند، دوشنبه، پاریس، لندن، رم...

- آخرین رابطه‌ام با یه سوال شبیه همین چیزی که تو الان پرسیدی تموم شد.

- ناراحتت کردم.

- نه، ترسوندیم.

- من خودم رو آزار نمی‌دم.

- وقتی او مدم تهران هشت ماه با آدمی زندگی می‌کردم که با تمام وجود دوستم داشت. یعنی اصلا اون باعث شد پیام تهران و کارهای رفتنم به ایتالیا رو درست کرد. ولی تا آخرین لحظه‌ای که با هم بودیم خودش رو با تصور کردن من توی هتل نمک‌آبرود آزار داد. از ازدواج قبلی‌اش خاطرات بدی داشت. نتونست با خودش کنار بیاد. بهترین زندگی‌ای که می‌تونستیم باهم داشته باشیم خراب کرد.

نقاشی ناشیانه‌ای از برج پیزا روی شیشه‌ی بزرگ آژانس مسافرتی بود و به نظر کجتر از نمونه‌ی واقعی‌اش می‌آمد.

- بعد از ظهر توی اتاق هتل داشتیم فکر می‌کردم ما هیچ رابطه‌ای رو از سفر شروع نمی‌کنیم... توی زندگی‌مون فقط یه رابطه داریم که با آدم‌های مختلف ادامه‌اش می‌دیم.

چراغ سبز شد و راه افتادند. شب از نیمه گذشته بود. توی ماشین تاریک بود و لبخند مهتاب را نمی‌دید. صدایش را شنید که گفت:

- هشت ماه زندگی با آدمی که خودش رو شکنجه می‌داد منو قوی کرد. اون قدر بهام نیاز داشت که گاهی احساس می‌کردم مامانش شدم... آگه اون هشت ماه نبود هیچ وقت جرأت نمی‌کردم به یه پدر خوانده‌ی تنها زیر چراغ‌های نئون خیره بشم.

حالا دیگر مطمئن بود مهتاب دارد می‌خندد. گریه‌ی روی انگشترش در نور چراغ ماشین‌هایی که گاه از رو به رو می‌آمدند برق می‌زد.

- چه طوری باهاش آشنا شدی؟

- تقریبا شبیه تو... اتفاقی توی خیابون. از رو به رو که می‌یومد بهام خیره شده بود. بعد متوجه شدم منم به‌اش خیره شدم.

مرد یادش آمد با زنش کنار دریاچه‌ی قایقرانی آشنا شده بوده است. زنش با دو دختر دیگر توی قایق پدالی روی دریاچه بازی می‌کردند. نور آسمان ابری دم غروب روی سطح دریاچه می‌درخشید. یادش نمی‌آمد تنها در آن بعدازظهر کنار دریاچه‌ی مصنوعی قایقرانی چه کار می‌کرده است. هوا به سرعت تاریک می‌شد و چراغ‌های اطراف دریاچه را روشن کرده بودند. نور چراغ‌های زرد به شکل خط‌های دراز و باریکی روی آب افتاده بودند. زنش از توی قایق برگشت و نگاهش کرد. شاید هم قبل از آن او به زنش خیره مانده بود. بعد زنش سرش را به سمت دخترهای دیگری که توی قایق بودند خم کرد، با هم چیزی گفتند

و خندیدند. حالا همه‌شان او را کنار نرده‌های دریاچه نگاه می‌کردند. دستش را بلند کرد و برای زنش تکان داد. زنش هم خندید و برای او دست تکان داد.

مهتاب گفت:

- فکر کنم امشب دیگه پارچه بنفش پیدا نمی‌کنیم.

- با چیز دیگه‌ای نمی‌شه خوشبخت به نظر بیام؟

خیابان خلوت بود. از کنار ردیف ماشین‌های پارک شده در کنار خیابان که می‌گذشتند ناگهان متوجه شد تصویر ماه پر نور و کاملی پشت شیشه‌ی عقب همه‌ی ماشین‌ها تکرار شده است. ده‌ها قرص کامل ماه که پشت سر هم ردیف شده بودند. مهتاب توی یک فرعی پیچید و گریه‌ی روی انگشترش برق زد... بسته‌ی کرم کارامل را هم که روی کانتر آشپزخانه می‌گذاشت، گریه فلزی هنوز داشت می‌خندید. فکر کرد مهتاب جلوی در یخچال به چه خندیده است. تمام بعد از ظهری را که با هم حرف زده بودند در ذهن مرور کرد. بارها وقتی داشتند با هم حرف می‌زدند موبایل مهتاب زنگ خورده بود. دختر به شماره‌ی روی صفحه نگاه کرده بود و موبایل را دوباره توی کیف‌اش انداخته بود. مهتاب گفته بود از هشت ماه پیش تنها زندگی می‌کند، اما توی حمام افترشیو و شامپوی مردانه‌ای بود که معلوم بود گه‌گاه از آن استفاده می‌شود. دروغ‌های کوچک دیگری را هم در لابه‌لای حرف‌های مهتاب می‌توانست تشخیص دهد، تکه پاره‌هایی از واقعیت که می‌کوشید پنهان‌شان کند و همین وجود آسیب‌پذیر و واقعی دختر را برای مرد قابل اعتمادتر می‌ساخت. دیگر تقریباً اهمیتی نداشت مهتاب به چه می‌خندد، فقط مهم بود که می‌خندد، برای همین توانست با خیال راحت بپرسد:

- به چی می‌خندی عزیزم؟

- هیچی، خوش‌حالم.

- تو تا حالا خرقان نرفتی؟

- یه بار خیلی سال پیش. فقط ازش مجسمه‌ی گنده‌ی یه مرد یادمه که سوار شیر شده و به جای عصا یه مار دراز دستش گرفته.

- مجسمه‌ی خود ابوالحسن خرقانی‌ئه. جنگل ابر چی؟ نرفتی؟

- نه، ولی فکر کنم همون نزدیک خرقان باشه؟

- آرمگاه خرقانی یه کوشک سفیده شبیه آتشکده‌های چهار طاقی ساسانی بالای یه تپه‌ی باغ مانند. تپه دقیقا توی دامنه‌ی کوه‌هایی‌ئه که می‌ره سمت جنگ ابر. بالای تپه‌ی آرمگاه که واستی قله‌های رشته کوه شاهوار رو می‌بینی، جنگل ابر از سمت دامنه‌های غربی شاهوار شروع می‌شه و می‌ره به سمت شمال. خود جنگل اصلی هم در واقع یه دره‌ی خیلی عمیقه با صخره‌های تقریبا سرخ. بیشتر ماه‌های سال ابرها مثل رودخونه وسط این دره حرکت می‌کنند. چند سال پیش قرار بود همون حوالی یه هتل طراحی کنم ولی نشد... شاید تا قبل از این که بری ایتالیا یه بار بتونیم با هم بریم.

- بیا اینو بخور عزیزم.

مهتاب یک قاشق از کرم کارامل را در دهان او گذاشت. مرد به زندگی متلاشی شده‌ی آن مرد دیگری فکر کرد که هشت ماه با نگرستن به مهتاب عذاب کشیده است، شاید هم اصلا زندگی متلاشی شده‌ای در کار نباشد، شاید آن مرد نیز چون او در این لحظه در احساس خوشبختی عمیقی غوطه‌ور است، حتما اگر شده برای یک شب... به خودش فکر کرد وقتی برای اولین بار نیم‌رخ مهتاب را زیر درختان معلق در میان ابرها دید، به زنی که چهار سال تلاش کرده بود دوست‌اش داشته باشد اما نتوانسته بود، به آن مرد با صورت کودکانه‌اش که وقتی با زن او توی استیشن نشسته بودند چنان می‌خندید انگار هیچ وقت در زندگی‌اش نمی‌دانسته خنده‌ی واقعی چیست، به نازنین که باعث شد حس کند به جای خیره شدن به چنگک بیرون‌زده از سقف می‌تواند از بالای صخره‌های توچال به چشم‌انداز گسترده‌ی تهران در افق نگاه کند و دلخوشی‌های شخصی کوچکی در زندگی داشته باشد، به مهتاب وقتی در کوچه‌های یوشیج قدم می‌زده است، و از شادی دلش غنچ می‌رفته، به پسر جوانی که این لحظه‌ها را برای مهتاب آفریده است و باز هم به مهتاب که حالا در برابر او بهتر از روزهای دخترانه خود، معنای برق زدن چشمان مردی را از لذت می‌فهمد. مهتاب یک قاشق دیگر از کرم کارامل را خورد و گفت:

- بیا این جا یه چیزی نشونت بدم.

مرد دنبال مهتاب رفت. تابلو درست رو به روی تخت به دیوار آویزان شده بود. در نور اندکی که از سمت آشپزخانه می‌تابید، رد کاردک نقاشی و برجستگی رنگ‌ها در سطح بوم دیده می‌شد. کاسه‌ای آب که زنی در آن شنا می‌کرد. به مهتاب نگاه کرد و گفت:

- این داستان خرقانی رو شنیدی که دست می‌کنه توی کاسه‌ی آب، ماهی درمی‌یاره؟

- نه ، اما اگه این تابلو رو دوست داری مال تو، نمی‌تونم با خودم تا ایتالیا ببرمش.

نور ماه از میان پرده‌ی اتاق روی تخت کوچک یک نفره تابیده بود. ملافه‌ی سفید روی تخت نامرتب بود، چین‌ها و برجستگی‌های ملافه، سایه‌های عمیقی بر سطح آن می‌انداختند. نوک انگشتان مهتاب را گرفته بود. داشتند به هم نگاه می‌کردند...

... بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا که او به هستی درآید... از آب ماهی نمودن سهل است، از آب آتش باید نمودن... بیا تا بدین تتور فرو شویم تا بینیم زنده کدام یک بیرون می‌آید... نه، بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا که او به هستی درآید...

صدای آرام نفس‌های منظم مهتاب را کنار گوش‌اش می‌شنید. دست چپ‌اش هنوز توی دست او مانده بود. آرام انگشت‌هایش را از لای انگشت‌هایش بیرون کشید و از زیر ملافه بیرون لغزید. ملافه دور کمر مهتاب پیچیده بود و در انتهای تخت چون باله‌ی بزرگی منتشر می‌شد. مهتاب غلط زد و در قوس کوچکی که از جای مرد روی تشک مانده بود لغزید. به طرف یخچال رفت. در آن را باز کرد و دنبال بطری آب گشت. چند تا شفتالوی نرسیده آنجا بودند. یکی از آن‌ها را برداشت و گاز زد و یادش آمد لحظاتی پیش خوابی باعث شده بیدار شود. در خواب دیده بود او و مهتاب روی تپه‌ای جنگلی قدم می‌زنند و لباس‌های‌شان را گم کرده‌اند. بالا صخری عظیم جنگی هوا آفتابی و پر نور بود. مقابل‌شان دره‌ی عمیق و گسترده‌ای بود که مه رقیقی آرام در ته آن حرکت می‌کرد. او با انگشت لکه‌ای را در ته دره به مهتاب نشان داد. عقابی زیر پای‌شان می‌چرخید و از روی مه کم‌کم به انتهای دیگر دره می‌رفت. جنگل‌های آن سوی تپه در آفتاب می‌درخشیدند. بعد از آن کوه‌های جنگلی بلندتری بود که محو و آبی رنگ می‌نمودند. مهتاب گفت:

- یعنی یکی لباس‌هامون رو برده؟

- نه ، گمونم زیر یکی از درخت‌ها جا گذاشتیم‌شون.

دست هم را گرفتند و از میان علف‌ها به سمت درخت انجیر بزرگی که به سمت دره خم شده بود رفتند. آفتاب بر قوس برنزی شانه‌های مهتاب برق می‌زد.

- اگه پیداشون نکنیم چی؟

ناگهان مه نرم و آرام از سمت پایین دره به بالا حرکت کرد و روی تپه‌ی صخره‌ای لغزید. عبور چسبناک مه را از روی پوست تن‌شان می‌توانستند احساس کنند. مه از اعماق دره به سمت بالا می‌رفت، از لای شاخه‌ی بلند درختان قدیمی می‌گذشت، نور آفتاب را می‌پوشاند و از آن سوی دیگر صخره‌ی جنگلی پایین می‌لغزید. نمناک و ولرم بود و بوی باران می‌داد.

«در اندرون پوست من دریایی است که هرگاه بادی برآید از این دریا مه و باران سر برکند و بر زمین فرو بارد.»

با هر نفسی که می‌کشیدند رطوبت ابر توی ریه‌های‌شان جمع می‌شد. خورشید در میان مه لکه‌ی روشن رنگ پریده‌ای شده بود.

- چرا ماه این شکلی شده؟

- اون خورشیده عزیزم.

مه غلیظ‌تر می‌شد و آن دو نیز چون دامنه‌ی تپه‌ی گم شده زیر پای‌شان، در میان حجم ابرها ناپدید می‌شدند. به سمت انتهای صخره می‌رفتند و صدای خورد شدن ساقه‌ی علف‌ها را زیر پای خود می‌شنیدند. نزدیک هم را می‌رفتند که گم نشوند. کمی جلوتر چیزی تکان می‌خورد. ایستادند و به آن نگاه کردند. شال آبی مهتاب از شاخه‌ی پهن و گره خورده‌ی درخت بلوطی قدیمی آویزان بود و آرام در بادی که مه را جابه‌جا می‌کرد تکان می‌خورد. لباس‌های‌شان پایین شاخه‌ی درخت روی برگ‌های خشک بلوط افتاده بود...